

چکامه‌ی سپیده

سپیده قلیان، ۲۶ ساله، دانشجوی دامپزشکی، از خانواده کارگران، ستاره‌ی تابناکی است در سپهر هفت تپه و ایران و محبوب و به جنبش کارگری پیوسته و اکنون اسیر دشمن طبقاتی به جرم پشتیبانی از اعتراضات کارگری «هفت‌تپه». روایت‌هایی سپیده از زندان، زیر عنوان «تیلایا خون هورالعظیم را هورت می‌کشد»، داستان‌پرداز تراژدی زنده و تاریخی است از شکنجه‌گاه‌های حکومت اسلامی در زندان‌ها از بازداشتگاه، زندان «سپیدار» اهواز، تا قرچک ورامین و اوین، محکوم به ۵ سال زندان و سال‌ها در زندان. او در سال ۹۷ به همراه اسماعیل بخشی روز دوشنبه اول بهمن ۱۳۹۷ (۲۱ ژانویه ۲۰۱۹) یک همایش کارگری در هفت تپه، دستگیر و در یک شکنجه‌گاه آنچنان همانند کارگر پیشتاز، اسماعیل بخشی و محمد خنیفر، در یک سلول همراه بخشی شکنجه شد که هر دو در خون خود دست و پا می‌زدند به ویژه آنگاه که اسماعیل بخشی آنگاه که شکنجه‌گران قصد تعرض به سپیده را داشتند و او روی زمین همانند پرنده‌ای خونین درچنگ کرکسان بود، ایستاد و در برابر شکنجه‌گران سینه سپر ساخت. این روایت‌های نوزده گانه که به صورت نوار شنیداری به بیرون از زندان فرستاده شده‌اند، از جمله اسناد و کیفرخواست کارگران و زنان زیر ستم و شجاعتی هستند که در فردای انقلاب در دادرسی انقلابی علیه جنایتکاران حاکم به دادخواهی گذارده می‌شوند. هم اکنون سپیده بار دیگر در اسارت و در حال اعتصاب غذا به سر می‌برد. سپیده، در پی آزادی موقتی پس از شکنجه‌های که به تلویزیون آورده شد و نمایشنامه سوخته را سپس به رسوایی کشانید، بی درنگ نوشت:

سلام به مردم عزیز،

رابطه‌ی زندانی سیاسی با حاکمیت، از هر جناح و دسته‌ای، رابطه‌ی قربانی و جلا است. دستگاه‌های سرکوب و نهادهای امنیتی، فعال سیاسی را به عنوان ابزاری می‌بینند که با زندانی کردنش، با شکنجه‌اش و با ساختن نامستندهای صدا و سیما در موردش، سیاست ارباب عمومی برای پیشگیری از اعتراضات را پیش ببرند. این نهادها زندگی شخصی، حیات شغلی و وضعیت تحصیلی زندانی را با

بحران مواجه می‌کنند، تا دیگرانی که دل در گروی تغییر وضعیت موجود دارند، از سرنوشت زندانی سیاسی نتیجه بگیرند که بهتر است سکوت کنند.

جناح‌های دیگر حکومتی، که در درگیری‌های جناحی، نتوانسته‌اند بخشی از قدرت که مطلوب‌شان بوده است را به دست بیاورند هم، زندانی سیاسی را به شکل دیگری قربانی می‌کنند. مصداق بارز این قربانی سازی، استفاده از نام زندانیان سیاسی، در نطق‌های رای جمع‌کنی نمایندگان لیست امید است. برای آن‌ها زندانی سیاسی تنها یک نام است که با تکیه بر آن، اولاً خود را از خشونت و سرکوبگری میری جلوه دهند و در عین حال در بازی‌های پشت پرده با برگ «نام زندانی سیاسی» قمار سیاست بازی کنند. این اصلاح‌طلبان معتدل شده، احتمالاً به عمد فراموش می‌کنند فاجعه‌ی خاتون آباد در دوره‌ی قدرت آن‌ها بروز کرده است و زندان‌های ایران در زمان یکه‌تازی آن‌ها در دولت و مجلس، مملو از معترضان سیاسی بوده است.

اما مبتذل‌ترین، سخیف‌ترین و رذیلانه‌ترین شکل سو استفاده از نام زندانیان سیاسی، توسط فرقه‌ی بهار و جناح بهاری جمهوری اسلامی انجام شده است. عبدالرضا داوری، در یک نمایش ناشیانه، والدین من را پیدا می‌کند، به آن‌ها وعده‌ی آزادی من را می‌دهد، برای آن‌ها و از طرف آن‌ها، نامه‌ای با تکیه بر دعوای جناحی می‌نویسد و آن را در دبیرخانه‌ی قوه‌ی قضاییه ثبت می‌کند. تنها چند روز پس از آزادی من و زندانیان هفت‌تپه و روز کارگر، او مزورانه مدعی می‌شود که این آزادی مرهون آن نامه بوده است. هر چند نمی‌گوید نگارنده‌ی نامه خودش بوده است. اما خطاب به آقای رئیسی، طوری آدرس می‌دهد که بله! ایها الناس! بدانید که دعوای بان‌دی و نامه‌ی ما، دلیل اصلی این آزادی بوده است.

جناح و فرقه‌ی بهار، هر قدر هم که تلاش کند، نخواهد توانست سال‌های خفقان و فشار و سرکوب فعالان سیاسی را از ذهنیت افکار عمومی پاک کند. برخی از محبوسین آن دوران، هنوز در زندان‌اند. بنابراین اگر قرار بر نامه نگاری باشد، داوری بهتر است نامه‌ای به احمدی‌نژاد بنویسد و از وضعیت زندانیان کهریزک و اوین و از خون‌های هشتاد و هشت بپرسد.

تزویر اهالی فرقه‌ی بهار [وابسته به محمود احمدی نژاد]، که تلاش می‌کنند مفسدین اقتصادی زندانی شده از گروهشان را به عنوان زندانی سیاسی حقه کنند و این افراد را با صدها زندانی سیاسی گمنام جمع ببندند، بی‌آنکه من و ما بگوییم روشن است. اما در مقابل این قسم سو استفاده، باید با قاطعیت و شدت ایستاد و افشاگری کرد.

من این رفتار عبدالرضا داوری را نه سوء استفاده از شخص خودم، که پیش بردن یک سیاست مزورانه، خائنه و در عین حال سرکوب‌گرانه می‌دانم، و تا آنجا که به من مربوط می‌شود، محکوم می‌کنم.

روایت نخست، بازداشتگاه

هنوز نفهمیده‌ام کجا هستم. خون‌ریزی‌ام بیشتر شده است و تمام شب کابوس مرگ «اسماعیل» را دیده‌ام. بعد از این‌که زندان‌بان با لگد در را باز و شروع به فحش دادن می‌کند، می‌فهمم مقنعه‌ام عقب رفته است! دیگر موقع دراز کشیدن هم مقنعه‌ام جلوی جلو است. زیر لب مویه لری سر می‌دهم؛ انگار مادری که فرزند جوانش -اسماعیل- را از دست داده باشد. از چشمانم ولی اشکی نمی‌آید.

دلم می‌خواهد پیش «مکیه نیسی» برگردم. کاش می‌دانستم که او روزانه برای چند نفر گریه می‌کند. کل خانواده‌اش را گرفته‌اند. بعد حس می‌کنم طوری افتاده‌ام درون یک سیاهی کش‌دار که بیرون آمدن محال است. مساحت سلول پنج متر هم نیست با یک موکت قهوه‌ای کثیف و دو پتوی کثیف‌تر.

اوایل از بوی بد حالت تهوع می‌گرفتم اما کم‌کم دیگر این بو برایم عادی شد. یک کلمن آب گرم گوشه سلول است اما هنوز نه آب خورده‌ام و نه غذا. فقط می‌گویم اسماعیل روله، اسماعیل روله. پنجمین بار است که با فحاشی درب سلولم را باز می‌کنند و می‌گویند: «کمونیست نجس! این‌جا خونه آخرته!»

هنوز نمی‌توانم صداها را درست از هم تشخیص بدهم. دنبال صدای اسماعیل هستم فقط. مرده است؟ نمی‌دانم! دوباره در باز می‌شود. خودم را برای کتک خوردن آماده کرده‌ام.

«چشم‌بندت رو بیار پایین‌تر و بیا بیرون عصا رو بگیر.»

کم‌کم به عصا عادت می‌کنم. دنبال صدای یک کفش زنانه‌ام. مرا به سمتی می‌برد که نمی‌دانم کجا است اما همان مسیر دیشب است انگار.

«سوار ماشین شو.»

سوار می‌شوم و می‌ترسم باز به‌خاطر خون‌ریزی، مرا به باد فحش بگیرند. صدایی می‌گوید: «تو هم سوار شو.»

یک نفر بغل دستم می‌نشیند. نفر سوم هم می‌آید. هیچ‌کدام حرف نمی‌زنیم. نفر سوم فقط گریه می‌کند. مسیر طی می‌شود و نفر سوم در تمام این مدت (حول و حوش ۳۰ دقیقه) یک‌دم گریه می‌کند. هیچ‌کدام حرف نمی‌زنیم.

به جایی می‌رسیم. می‌گویند چشم‌بندهای خود را در بیاورید و پیاده شوید.

«با هیچ احدی صحبت نکنید، حتی با هم.»

بغل دستی من مکیه است. یواشکی به هم می‌خندیم. هر سه وارد اتاق افسر نگهبانی می‌شویم. بعد یک مامور زن ما را می‌برد سمت بند نسوان سپیدار. مکیه و نفر سوم دیوانه‌وار هم‌دیگر را بغل می‌کنند. مکیه نفر سوم را «ام‌السرا» صدا می‌زند و او مکیه را «ام‌اقصی». بعد عربی حرف می‌زنند و من دیگر چیزی نمی‌فهمم.

به سمت اتاق انگشت‌نگاری می‌رویم. متوجه می‌شوم ام‌السرا نامش «زهرا حسینی»، متولد ۱۳۷۴ است و شوهرش با شوهر مکیه دوست بوده است. هر دو اتهام «عضویت در گروهک داعش» را دارند. زهرا ۲۵ آبان بازداشت شده است و مکیه ششم آبان. زهرا را گرفته‌اند تا شوهرش خودش را تسلیم کند. مکیه را هم گرفته‌اند که «صادق»، شوهرش، تسلیم شود. دست‌های زهرا از ضربات کابلی که دیشب حین بازجویی خورده است، تکه‌تکه شده‌اند.

مکیه از برادرها و برادر شوهرهایش می‌گوید که در بازداشتگاه اطلاعات هستند. نگران مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد به نظرت اسماعیل و خانواده من زنده‌اند؟ خنده یادم رفته و از این‌که هنوز نام اسماعیل در خاطرش مانده است، لبخند می‌زنم. مکیه و زهرا با تن کبودشان کنارم ایستاده‌اند و برای دستان کیبوم گریه می‌کنند. مکیه می‌گوید کاش می‌توانستیم برایت شهادت دهیم.

از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۰ شب زیر کتک بودیم. حس می‌کردم دیگر زنده نخواهم ماند. وحشت اصلاً برای بیان حس و حال کافی نیست. احساس می‌کنم مایع داغی از بدنم خارج می‌شود. لال لالم. حتی وقتی کتکم می‌زنند، نمی‌توانم ناله کنم. مطمئنم «اسماعیل» را خواهند کشت و این سیاهی دیگر تمامی نخواهد داشت. از یک راه سربالایی‌مانند بالا می‌رویم، کمی بعد ماشین می‌ایستد.

از روی صداها متوجه می‌شوم که اسماعیل را روی زمین می‌کشند و می‌برند. مرده است؟ من مرده‌ام؟ یک‌دفعه به سمت حمله می‌کنند و دوباره کتکم می‌زنند. از ماشین پیاده می‌شوم. سرم داد می‌زنند که: «ماشین را با خونت نجس کردی!» بعد مرا با تکه مقوایی که به دستم می‌دهند، به سمت دیگری هدایت می‌کنند. چشم‌بند دارم و درست نمی‌توانم راه را تشخیص بدهم. فقط این را می‌دانم که از یک سرایشی مرا می‌برند به سمت یک اتاق.

می‌لرزم و التماس می‌کنم تا یک زن بیاید اما فریادها جواب می‌دهند: «زن چرا؟ تو این‌جا می‌میری!» صداها همه مردانه‌اند و من بیشتر می‌لرزم. مرا به جایی می‌برند. نمی‌دانم کجا است. یک دست لباس می‌دهند و می‌گویند: «برو داخل لباست رو عوض کن.» یک دست لباس کثیف و کهنه سرمه‌ای آن قدر بزرگ که مجبورم کمر شلوار را با دست بگیرم. خون‌ریزی‌ام خیلی شدید است. از صبح آن قدر فاحشه صدایم کرده‌اند که می‌ترسم از کسی نوار بهداشتی بخواهم. می‌ترسم دوباره فحش ببارم کنند و مرا بزنند.

زندان‌بان من را با تکه مقوایی در دست به جلو می‌برد؛ یک تکه مقوای تا خورده که به آن «عصا» می‌گویند. همیشه از عصا ترسیده‌ام، نمی‌دانم چرا.

مرا می‌برد گوشه‌ای و می‌گوید: «چند دقه این‌جا بمون تا سلول خودت آماده شه. در ضمن با زن‌های داخل.

سلول‌ها حرف نزن!

خدای من! یعنی بالاخره یک زن خواهم دید؟ به سلول می‌روم. همه‌جای تنم کبود است. به زور راه می‌روم و در سلول بسته می‌شود. چشم‌بندم را بالا می‌زنم، زنی با مانتو، شلوار، مقنعه و چشم‌بندی که بالا زده، نشسته است. یک پتو هم گذاشته روی نیم‌تنه پایینش. بعد از ۱۰ ساعت وحشت و عذاب، انگار که همه چیز تمام شده باشد، بغلش می‌کنم و بی‌این که چیزی از هم بپرسیم، زار زار گریه می‌کنیم.

اسم را می‌پرسد. می‌گویم «گلی. نه، سپیده.»

دوباره می‌زنیم زیر گریه. می‌گویم اسماعیل را کشتند. بی‌این که بپرسد اسماعیل کیست، سرم را نوازش می‌کند و با بغض می‌گوید کل خانواده من را دارند می‌کشند.

اسمش را می‌پرسم، می‌گوید «مکیه‌ام... مکیه نیسی. ۲۱ روزه این‌جام.»

مکیه از روی حالت سروگردنم می‌فهمد که نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم. شروع می‌کند به ماساژ گردنم.

می‌پرسد: «چرا این‌جایی؟»

می‌گویم: «به خاطر تجمع کارگری. تو چرا این‌جایی؟»

_ اگه بگم نمی‌ترسی؟

_ نه، بگو!

_ می‌گن داعشی هستیم. نمی‌ترسی واقعاً؟

_ چرا بترسم؟ امروز یه عالمه داعشی دیدم. اونا داعشی هستن، نه تو.

یکهو زندان بان در را باز می‌کند و هردو بلند می‌شویم. قبل از این که چشم‌بند را بزیم، می‌فهمم که پتوی مکیه هم خونی است. می‌گوید: «من هم این‌طور شدم اما نمی‌شود از مردها نوار بهداشتی بگیریم.» می‌روم سمت زندان بان، عصا را می‌گیرم. مرا به سلول کناری می‌برد. قبل از این که در را ببندد، می‌گوید: «فردا به بازجوت می‌گم داعشی‌ها جذبت کردند.»

... ادامه دارد



جهان امروز، ارگان سیاسی حزب کمونیست ایران شماره ۴۳۴